

داستان دختری نویسنده که به خاطر بی‌حجابی دستگیر می‌شود و در این حین عاشق ادب و متانت پسری می‌شود که او را دستگیر کرده‌است. دختر به این بهانه که دوباره آن پسر را ببیند هر روز روسری از سر خود می‌اندازد تا بازداشت شود و پسر را ببیند. دختر چندین نامه برای او می‌نویسد و پسر بدون این که نگاهی بیندازد آن‌ها را ضمیمه پرونده دختر می‌کند. رفته و . یک روز که جمعیتی آن پسر را کتک می‌زدند و شعار می‌دادند دختر در حمایت از او جلو و چون پرونده داشت بازداشت می‌شود. چند روز بعد فیلم‌های حمایت دختر پخش شده و غوغایی زیر پست‌های توئیتری اش به پا می‌شود. دختری که زمانی علیه حجاب و این تشکیلات بود الان با تمام وجود از آن پلیس دفاع می‌کند. تمسخرهای بی‌پایان از جسم و ظاهر دختر در فضای مجازی پر می‌شود دختر در بازجویی‌ها از عشقش به آن پلیس جوان می‌گوید و آزاد می‌شود. روز آزادی پلیس جوان به ملاقات آن دختر می‌آید دختر تمام حرف‌هایش را به او می‌زند که ناگهان دختر بچه سه‌ساله‌ای که روی موتور پلیس نشسته بود او را بابا" صدا می‌کند. پلیس جوان گلی به دختر داده و "می‌رود .

دختر با کوله باری از غم زندگی جدیدی را شروع می‌کند و برای اینکه کسی او را نشناسد هرروز چادر می‌پوشد و منشی دفتر عقد و ازدواج می‌شود. روزی که عقدکنان برادرزاده آن پلیس بود متوجه می‌شود که همان زمان هم این دختر مادر نداشته و مادرش سرِ زامرده است. این بار که پلیس جوان او را می‌بیند به او ابراز علاقه می‌کند و از او خواستگاری می‌کند ولی دختر راضی نمی‌شود و بهانه ایام قدیم را می‌گیرد ولی در انتها پلیس آدرس خانه دختر را از پرونده اش بیرون می‌کشد و به خواستگاری اش می‌آید و دختر نیز راضی می‌شود.